



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

دردِ شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم
تا نقشهایِ خود را یک فروتراشیم^(۱)

از خویش خوابِ گردیم^(۲) هم‌رنگِ آبِ گردیم
ما شاخِ یک درختیم، ما جمله خواجه تاشیم^(۳)

ما طبعِ عشق داریم، پنهان آشکاریم
در شهرِ عشق پنهان، در کویِ عشق فاشیم

خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم
خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

هر صورتی که روید بر آینه دل ما
رنگِ قَلاش^(۴) دارد، زیرا که ما قَلاشیم

ما جمعِ ماهیانیم، بر رویِ آبِ رانیم
این خاکِ بوالهوس را بر رویِ خاکِ پاشیم

تا مُلکِ عشق دیدیم، سَرخیلِ مُفلسانیم^(۵)
تا نقدِ عشق دیدیم، تُجَّارِ بی‌قماشیم^(۶)

(۱) فروتراشیدن: خشک شدن و ریختن چیزی
(۲) از خویش خواب گشتن: از خود بیخود شدن، از خود گزشتن
(۳) خواجه تاش: دو غلام که یک سرور دارند، همکار، هم قطار
(۴) قَلاش: مخفف قَلاش، دغل، مفلس و باده پرست
(۵) مُفلس: بی چیز، تهیدست
(۶) قَماش: کالا، مال التَّجاره

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰

او ز یکرنگی عیسی، بو نداشت
وز مزاجِ حُمِ عیسی، حُو نداشت

جامه صد رنگ از آن حُم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی^(۱) کزو خیزد مَلاَل
بل مثالِ ماهی و آبِ زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با ییوست (۸) جنگهاست

(۷) پیکنگی: مجازاً به معنی دوستی بی غرض و نفاق است.
(۸) ییوست: خشکی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

شرطِ روزِ بعث، اولِ مُردن است
زانکه بعث از مُرده زنده کردن است

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عَدَم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا ببری ز اثبات بُو

در نوا آرم به نفی این ساز را
چون بمیری، مرگ گوید راز را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۷

این زمان جز نفی ضدّ، اعلام نیست
اندرین نَشأت دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای دُولباب (۹)
مرگ را بگزین و برادر آن حجاب

(۹) دُولباب: خردمند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کار، پنهان کن تو از چشمانِ خَود
تا بُودِ کَارتِ سلیم از چشمِ بَد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُرد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۱

چند آزمایش خویش را وین جان عقل اندیش را
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴

جانِ گُرگان و سگان هر یک جداست
مُنحد جان های شیرانِ خداست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماید گنجِ حکمت‌ها نهان

كُنْتُ كَنْزًا كَفْتُ مَخْفِيًّا شَنُو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم» پس گوهر درونی خود را مپوشان بلکه آنرا آشکار کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

جدایی را چرا می‌آزمایی؟!
کسی مر زهر را چون آزماید؟

گیاهی باش سبز از آب شوقش
میندیش از خری کو ژاژ خاید^(۱۰)

(۱۰) ژاژ خابین: سخنان بیهوده گفتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است
چرا رفتی تو و هر کاره^(۱۱) گشتی؟

(۱۱) هر کاره: کسی که هر کاری را بر اساس انگیزه های من نهنی اش انجام دهد، همه کاره

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

کنون پندار مُردَمِ آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مُرده شو تا مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را از مُرده بیرون می آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۳

باز رو در کان چو زَرِّ دَهْمِی^(۱۲)
تا رَهْدِ دِسْتَانِ تو از دَهْمِی

صورتی را چون بدل ره می‌دهند
از ندامت آخرش ده می‌دهند

تویه می‌آرند هم پروانه‌وار
باز نسیان می‌کشندشان سوی کار

(۱۲) زَرِّ دَهْمِی: طلای خالص، زر ناب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۵

« وانمودنِ پادشاه به اُمرا و متعصّبان در راهِ آیز سببِ فضیلت و مرتبت و قربت و جامگیِ او بر ایشان
بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند.»

چون امیران از حَسَدِ جوشان شدند
عاقبت بر شاهِ خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خَزَد
جامگی^(۱۳) سی امیر، او چون خورد؟

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کُهستان صیدگیر

کاروانی دید از دُور آن مَلِک
گفت امیری را برو ای مُؤْتَفِک^(۱۴)

رَوُ، بپرس آن کاروان را بر رَصَد^(۱۵)
کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟

رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی

دیگری را گفت: رَو ای بُوَالْعَلَا^(۱۶)
باز پرس از کاروان که تا کجا؟

رفت و آمد گفت: تا سویِ یمن
گفت: رَحْتَش چیست؟ هان ای مُؤْتَمَن^(۱۷)

ماند حیران گفت: با میری دگر
که برو واپرس رَحْتِ آن نفر

باز آمد، گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌هایِ رازی است

گفت: کی بیرون شدند از شهرِ ری؟
ماند حیران آن امیرِ سُست پی^(۱۸)

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سُست‌رای و ناقص اندر کَر و فَر^(۱۹)

گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایازِ خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجاست؟
او برفت، این جمله واپرسید راست

بی‌وصیّت، بی‌اشارت، یک به یک
حالشان دریافت بی‌ریبی^(۲۰) و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

(۱۳) جامگی: مستمّری، مقرّری

(۱۴) مُؤْتَمَن: تهمت زنده، کسی که عملی را به کسی نسبت می‌دهد.

(۱۵) رَصَد: راه، کمین، محل بازرسی عابران

(۱۶) بُوَالْعَلَا: مخفف ابوالعلا، به معنی صاحب علو و بلندی، در اینجا نام شخص معینی نیست.

(۱۷) مُؤْتَمَن: امین، موثق

(۱۸) سُست پی: پست نژاد، تنبل و کندرو، در اینجا مراد سهل انگار است.

(۱۹) کَر و فَر: در اینجا به معنی دانایی و جامع بودن بیش حضور است، که ایاز دارد.

(۲۰) زیب: شک، گمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۱

« مدافعهُ اُمرا آن حجّت را به شُبّههٔ جبریانّه، و جواب دادنِ شاه ایشان را.»

پس بگفتند آن امیران کین فَنی ست
از عنایتهاش، کارِ جَهد نیست

قسمتِ حَقّست مَه را روی نَغز^(۲۱)
دادهٔ بَحْتست کُل را بویِ نغز

گفت سلطان: بلکه آنچه از نفس زاد
رَبیع^(۲۲) تقصیرست و دُخَل^(۲۳) اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
رَبِنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۲۳

« قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

« گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

خود بگفتی کین گناه از بخت بود
چون قضا این بود حزم^(۲۴) ما چه سود؟

همچو ابلیسی که گفت: اَعُوَيْتَنِي^(۲۵)
تو شکستی جام و ما را می‌زنی؟

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۶

« قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

« گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

بل قضا حَقّست و جَهد بنده حق
هین مباحش اَعْوَر^(۲۶) چو ابلیس خَلَق^(۲۷)

در تَرَدّد^(۲۸) مانده‌ایم اندر دو کار
این تَرَدّد کی بود بی‌اختیار؟

این کنم یا آن کنم او کی گُود^(۲۹)؟
که دو دست و پای او بسته بُود

هیچ باشد این تردّد در سَرَم؟
که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم؟

این تردّد هست که مَوْصِل (۳۰) رَوَم
یا برای سِحْر تا بابل (۳۱) رَوَم

پس تردّد را بیاید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سَبَلْتی (۳۲)

بر قضا کم نه بهانه، ای جوان
جُرْم خود را چون نهی بر دیگران؟

خون کند زید و قِصاصِ او به عَمْر (۳۳)
می خورد عَمرو و بر احمد حدّ خمر؟

گرد خود بر گرد و جُرْم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مَبین

که نخواهد شد غلط پاداشِ میر (۳۴)
خصم را می‌داند آن میرِ بصیر

چون عسل خوردی، نیآمد تب به غیر
مزدِ روزِ تو نیآمد شب به غیر

در چه کردی جهد کآن وا تو نگشت؟
تو چه کاریدی که نامد رَیعِ کشت؟

(۲۱) نَعَز: خوب، نیکو، لطیف

(۲۲) رَیع: در اینجا مطلق محصول و فراورده

(۲۳) نَخَل: درآمد، در اینجا محصول و نتیجه

(۲۴) حَزْم: دورانپذیری در امری

(۲۵) اَعُوْبَتِنی: مرا همراه کردی

(۲۶) اَعُوْر: کسی که فقط یک چشم دارد.

(۲۷) خَلَق: در اینجا مراد کهنسالی و یا فساد ابلیس است.

(۲۸) تَرَدَد: تردید و دودلی

(۲۹) گُوْد: بگوید

(۳۰) مَوْصِل: از شهرهای شمالی عراق کنونی

(۳۱) بابل: شهری قدیمی در بین النهرین که از مراکز ساحران بوده است.

(۳۲) خَنْدِیدِن بر سَبَلْت: بر سبیل خود خندیدن، کنایه از مسخره کردن خود.

(۳۳) زید و عَمْر: معادل فلان و بهمان

(۳۴) میر: مخفف امیر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵

این جهان کوه است و فعلِ ما ندا
سویِ ما آید نداها را صدا

فعلِ تو که زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامن

فعل را در غیب، صورت می‌کنند
فعلِ دزدی را نه داری می‌زنند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده، تنِ فکرت و گفتن شده
وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده

هر صورتی پرورده‌یی، معنیست، لیک افسرده‌ای
صورت چو معنی شد، کنون آغاز را روشن شده

یخ را اگر ببند کسی و آنکس نداند اصلِ یخ
چون دید کآخر آب شد، در اصلِ یخ بی‌ظن شده

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پود صورتست
ز اندیشه احسن تند، هر صورتی احسن شده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۱

دار، کی ماند به دزدی؟ لیک آن
هست تصویرِ خدایِ غیب‌دان

در دلِ شِخَنَه (۳۵) چو حق الهام داد
که چنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل، قضا
نامناسب چون دهد داد و سزا؟

چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون کند حُکْمِ اَحْکَمِ این حاکمین؟

قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۵

«... وَأَنْتَ أَكْرَمُ الْحَاكِمِينَ.»

«... و نیرومندترین حکم‌کنندگان تو هستی.»

قرآن کریم، سوره التین(۹۵)، آیه ۸

« أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمَ الْحَاكِمِينَ. »

« آیا خدا داورترین داوران نیست؟ »

چون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟

جُرمِ خود را بر کسی دیگر مَنه
هوش و گوش خود بدین پاداش ده

(۲۵) شیخه: داروغه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۹

کی فرستادی دمی بر آسمان
نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخِ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رَسَن
حاجتت ناید قیامت آمدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعلِ خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت، چشمِ احوَل^(۳۶) کند
کَلْب^(۳۷) را کهدانی^(۳۸) و کاهل کند

مُتَّهَم کن نفس خود را ای فُتَی
مُتَّهَم کم کن جزای عدل را

تویه کن، مردانه سر آور به ره
که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَه

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷ و ۸

« فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ. » (۷)

« پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند. »

« وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. » (۸)

« و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند. »

در فسونِ نفس کم شو غِزّه‌ای
کافتابِ حق نپوشد ذره‌ای

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۴۹

« وَوَضِعَ الْكِتَابُ فَتَرَى الْمُجْرِمِينَ مُشْفِقِينَ مِمَّا فِيهِ وَيَقُولُونَ يَا وَيْلَتَنَا مَالِ هَذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا وَلَا يَظْلُمُ رَبُّكَ أَحَدًا. »

« دفتر اعمال گشوده شود. مجرمان را ببینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند و می‌گویند: وای بر ما، این چه دفتری است که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب نشده رها نکرده است. آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار تو، به کسی ستم نمی‌کند. »

هست این ذراتِ جسمی ای مفید
پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذراتِ خواطر و افتکار^(۳۹)
پیش خورشیدِ حقایق آشکار

(۳۶) أَحْوَل: لوچ، دوبین

(۳۷) كَلْب: سگ

(۳۸) كِهْدَانِي: هُست و حقیر

(۳۹) اِفْتِكَار: اندیشیدن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۳

مَرِّ جَمَادِي رَا كُنْدَ فَضْلَشْ خَبِيرِ
عَاقِلَانِ رَا كَرْدِه قَهْرِ^(۴۰) اَوْ ضَرِيرِ^(۴۱)

جان و دل را طاقَتِ آن جوش نیست
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشِ بُد از وی چَشَمِ گِشْت
هر کجا سنگی بُد از وی یَشَمِ گِشْت

کیمیاساز است، چه بُود کیمیا؟
مُعْجَزه بَخْش است، چه بُود سیمیا؟

این ثنا گفتن ز من تُرکِ ثَناسْت
کین دلیل هستی و هستی حَطاسْت

پیش هستِ او بپاید نیست بود
چیست هستی پیشِ او؟ کور و کبود

گر نبودی کور، زو بُگداختی
گرمی خورشید را بِشناختی

وَرِ نَبودی او کبود از نَعزیت^(۴۰)
کی فِسرَدی^(۴۱) هَمچو یخِ این ناحیت؟

(۴۰) قَهْر: نیرو و قدرت و غلبه
(۴۱) ضَریر: کور
(۴۲) نَعزیت: سوگواری
(۴۳) فِسرَدن: سرما زدن، یخ بستن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۱

در معانی، قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست

اتِّحادِ یار، با یاران خَوش است
پایِ معنی‌گیر، صورت سرکش است

صورتِ سرکش، گدازان کُن به رنج
تا ببینی زیرِ او وحدت، چو گنج

ور تو نگدازی، عنایت هایِ او
خود گدازد، ای دلم مولایِ او

او نماید هم به دلها خویش را
او بدوزد خرقه درویش را

مُنْبَسَط^(۴۴) بودیم یک جوهر همه
بی‌سَر و بی پا^(۴۵) بُدیم آن سَر^(۴۶) همه

یک کُهر بودیم همچون آفتاب
بی گِره^(۴۷) بودیم و صافی همچو آب

چون به صورت آمد آن نور سره (۴۸)
شد عدد چون سایه‌های کنگره (۴۹)

کنگره ویران کنید از منجَبِق (۵۰)
تا رود فرق از میان این فریق (۵۱)

(۴۴) مُنْبَسَط: گسترده و گشاده، بدون قید و تعین

(۴۵) بی‌سَر و بی‌پا: کنایه از نامحدود و نامتعین

(۴۶) آن سَر: کنایه از عالم غیب، ذات حق

(۴۷) بی‌گَره: کنایه از پاک و خالص

(۴۸) نور سَره: پاک و خالص و گزیده

(۴۹) کنگره: دندانهای مثلث یا نیم‌دایره که از گل، سنگ، یا آجر بر بالای دیوار، برج، و بارو می‌سازند.

(۵۰) مَنجَبِق: آلتی که در جنگهای قدیم برای پرتاب کردن سنگ یا گلوله‌های آتش به کار میرفته است.

(۵۱) فَرِیق: گروه، دسته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۳

« قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخرِ خران، و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه به جنک و گاه به
تسخر و مبتلی گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاصِ خداست میانِ اهل
دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلامُ بدأً غریباً و سيعودُ غریباً فطوبی للغرباء، صدق رسول الله.»

« اسلام با غربت آغاز شد و طولی نخواهد کشید که دوباره غریب خواهد گشت، اما خوشا به سعادت غریبان.»

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

آخری را پُر ز گاوان و خران
حبسِ آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت
او به پیش آن خران، شب گاه ریخت

از مجاعت (۵۶) و اشتها هر گاو و خر
گاه را می‌خورد خوشتر از شکر

گاه آهو می‌رمید از سو به سو
گه ز دود و گرید گه می‌تافت رو

هرکه را با ضدّ خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هُدهد اگر
عجز را عذری نکوید معتبر

بِکُشَمَشِ یا خود دهم او را عذاب
یک عذابِ سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب این مُعْتَمَد؟
در قفس بودن به غیر جنسِ خُود

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغِ روحت بسته با جنسی دگر

روح، بازست و طبایع، زاغ ها
دارد از زاغان و جُغدان داغ ها

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بویگری به شهر سیزوار

(۵۲) مَجَاعَت: گرسنگی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بَرروید آن کِشْتَه اِه

کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست
این دوم فانی است و آن اوّل دُرُست

کِشْتِ اوّل کامل و بُکُزیده است
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش
الله الله پا مَنه از حدّ، بیش

گر زنی بر نازنین تر از خُودت
در نِگِ هفتم زمین، زیر آرَدَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهان نازنین
نازِ گارُز برنتابد آفتابِ راستین

سایه خویشی، فنا شو در شعاعِ آفتاب
چند بینی سایه خود؟ نور او را هم ببین

در فکنده خویش، غلّطی بی‌خبر همچون سُتور
آدمی شو، در ریاحین غلّط و اندر یاسمین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱

پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست
کانِ دلیلِ غفلت و نقصان ماست

پیشِ بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب اُنصتوا

گر بفرماید: بگو، بر گوی خَوش
لیک اندک گو، دراز اندر مَکش

ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین^(۵۳) بگو با امر ساز^(۵۴)

(۵۳) شرمین: شرمناک، باحیا
(۵۴) با امر ساز: از دستور اطاعت کن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲

چون ز حد بیرون، بلرزید و طپید
مصطفی‌اش در کنارِ خود کشید

ساکنَش کرد و بسی بنواختش^(۵۵)
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

(۵۵) نواختن: نوازیدن، نوازش و دلجویی کردن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۹

حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر
او پدای و بدانستی ضمیر

آنچه در دل داشتی آن پُشت‌خَم
قدر آن دادی پدو، نه بیش و کم

پس بگفتندی: چه دانستی که او
این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو

او بگفتی: خانه دل خلوت است
خالی از کدیه، مثالِ جنت است

اندر او جز عشقِ یزدان کار نیست
جز خیالِ وصلِ او دیارِ (۵۶) نیست

خانه را من رُو فتم از نیک و بد
خانه ام پُرست از عشقِ اَحد

هرچه بینم اندر او غیر خدا
آن من نبود، بُوَد عکسِ گدا

(۵۶) دِیَار: ساکن دیر، کسی

مجموع لغات:

- (۱) فروتر آسیدن: خشک شدن و ریختن چیزی
- (۲) از خویش خواب گشتن: از خود بیخود شدن، از خود گذشتن
- (۳) خواجه تاش: دو غلام که یک سرور دارند، همکار، هم قطار
- (۴) قَلاش: مخفف قَلاش، دغل، مفلس و باده پرست
- (۵) مُفلس: بی چیز، تهیست
- (۶) قَمَاش: کالا، مال التجاره
- (۷) یکرنگی: مجازاً به معنی دوستی بی غرض و نفاق است.
- (۸) بیبوست: خشکی
- (۹) دُوباب: خردمند
- (۱۰) ژاژ خابیدن: سخنان بیهوده گفتن
- (۱۱) هر کاره: کسی که هر کاری را بر اساس انگیزه های من ذهنی اش انجام دهد، همه کاره
- (۱۲) زَر دَهَمی: طلای خالص، زر ناب
- (۱۳) جامگی: مستمری، مقرری
- (۱۴) مُؤتَک: تهمت زنده، کسی که عملی را به کسی نسبت می دهد.
- (۱۵) رُصد: راه، کمین، محل بازرسی عابران
- (۱۶) بُوَالعَلا: مخفف بُوَالعَلا، به معنی صاحب علو و بلندی، در اینجا نام شخص معینی نیست.
- (۱۷) مُؤتَمَن: امین، موثق
- (۱۸) سُسُت پی: پست نژاد، تنبل و کندرو، در اینجا مراد سهل انگار است.
- (۱۹) کَر و فَر: در اینجا به معنی دانایی و جامع بودن بیش حضور است، که ایاز دارد.
- (۲۰) زَیب: شک، گمان
- (۲۱) نَعز: خوب، نیکو، لطیف
- (۲۲) زَیع: در اینجا مطلق محصول و فراورده
- (۲۳) نَخَل: درآمد، در اینجا محصول و نتیجه
- (۲۴) حَزم: دوراندیشی در امری
- (۲۵) اَعُویتنی: مرا گمراه کردی
- (۲۶) اَعور: کسی که فقط یک چشم دارد.
- (۲۷) حَلَق: در اینجا مراد کهنسالی و یا فساد ابلیس است.
- (۲۸) تَرَدَد: تردید و دودلی
- (۲۹) گُود: بگوید
- (۳۰) مَویل: از شهرهای شمالی عراق کنونی
- (۳۱) بابل: شهری قدیمی در بین النهرین که از مراکز ساحران بوده است.
- (۳۲) خندیدن بر سَبَأت: بر سبیل خود خندیدن، کنایه از مسخره کردن خود.
- (۳۳) زَید و عَمَر: معادل فلان و بهمان
- (۳۴) میر: مخفف امیر
- (۳۵) شِخَنَه: داروغه
- (۳۶) اَحول: لوح، دوپین
- (۳۷) کَلَب: سگ

- (۳۸) کهدانی: هُست و حقیر
 (۳۹) اکتکار: اندیشیدن
 (۴۰) قَهْر: نیرو و قدرت و غلبه
 (۴۱) ضَریر: کور
 (۴۲) تَعَزُّبیت: سوگواری
 (۴۳) فِئُردن: سرما زدن، یخ بستن
 (۴۴) مُنْبَسَط: گسترده و گشاده، بدون قید و تعین
 (۴۵) بی‌سَر و بی‌پا: کنایه از نامحدود و نامتعیین
 (۴۶) آن سَر: کنایه از عالم غیب، ذات حق
 (۴۷) بی‌گره: کنایه از پاک و خالص
 (۴۸) نور سَره: پاک و خالص و گزیده
 (۴۹) کنگره: دندانهای مثلث یا نیم‌دایره که از گل، سنگ، یا آجر بر بالای دیوار، برج، و بارو می‌سازند.
 (۵۰) مَنجَنیق: آلتی که در جنگهای قدیم برای پرتاب کردن سنگ یا گلوله‌های آتش به کار می‌رفته است.
 (۵۱) فَریق: گروه، دسته
 (۵۲) مَجَاعَت: گرسنگی
 (۵۳) شرمین: شرمناک، باحیا
 (۵۴) با امر ساز: از دستور اطاعت کن
 (۵۵) نواختن: نوازدن، نوازش و دلجویی کردن
 (۵۶) دَبَّار: ساکن دیر، کسی